

سه زن  
سیلویا پلات  
ترجمه: گلاره جمشیدی



شعري براي سه صدا  
مکان: زایشگاه و پیرامونش  
صدای اول:  
سُستم مثل دنیا،  
بهار بیمار؛  
در گذر از میانه لحظاتم  
نگاهم می کنند با نگرانی  
خورشیده‌ها و ستارگان؛  
اما ماه  
با توجه ای خاص تر  
می گذرد و باز می گذرد،  
رخشنده، بسان پرستاری؛  
غمگین است آیا  
برای آنچه رخ خواهد داد؟  
گمان نکنم!  
او مبهوت این باروری است،

همین!

آنگاه که دست از کار می کشم

پدیده ای بزرگم

نه ناچارم به اندیشیدن

نه ناگزیر از ممارست

آنچه در من رخ می دهد،

نیازمند توجه ای نیست.

قرقاول روی تپه می ایستد و

می آراید

پرهای قهوه ای اش را.

کاری از من ساخته نیست

جز لبخندی بر آنچه از آن آگاهم.

همراهی ام می کنند

برگها و گلبرگها،

و من آماده ام...

صدای دوم:

اولین بار که دیدم  
لکه کوچک قرمز را،  
باورش نکردم.

نگاه کردم به کسانی که در دفتر کار  
دور و برم می پلکیدند  
همه شان مسطح بودند!  
چیزی اطرافشان بود  
مثل یک مقوای نازک،  
و حالا من آنرا بُریده بودم.

آن مسطح‌های مسطح سطحی،  
برآمده از پندارها  
ویرانی‌ها،  
بلدوزرها،  
گیوتین‌ها،

اتاقهاي سفيدِ وقوع جيغهاي دلخراش،  
وقوعی بی پایان...  
و فرشته هاي سرد و  
پریشان خیالها...  
نشستم پشت میز،  
با جورابهاي ساق دار و پاشنه هاي بلندم.  
و مردی که برایش کار می کنم خندید:  
"چیز وحشتناکی دیده اید؟"  
رنگتان ناگهان پریده!"  
و من چیزی نگفتم.  
من  
مرگ را دیدم  
در میان درختان عریان،  
چون فقدانی.  
نمی توانستم باورش کنم.  
دشوار است آیا

تصور یک صورت یا دهان

برای یک روح؟!

حروف

جاری شدند از این کلیدهای سیاه،

و این کلیدهای سیاه

از انگشتهای الفبایی من:

سفارش قطعات،

قطعات،

خرده ریزها،

چرخ دنده ها،

چندکاره های بی نظیر.

همچنان که نشسته ام،

جان می گنم و

بُعدی را از دست می دهم.

نعرهء ترن ها در گوشم:

کوچ!

کوچ!

رد پای سیمگون زمان

به سمت فاصله ها تهی می شود.

و آسمان سپید از پیمان خود خالی، چون پیمانہ ای.

اینها پاهای من اند،

این انعکاس های ماشینی.

تاپ،

تاپ،

تاپ...

میخ های پولادین....

در حال عجز پیدایم می کنند.

این مرضی است که به خانه می برم،

مرگی ست.

دیگر بار، مرگی ست.

آیا هواست این،

یا ترکش های انهدام که فرو می برم؟

نبضی هستم آیا،  
که می کاهد و می کاهد،  
رو در روی فرشتهء سرما؟  
نکند خاطر خواه من است این؟!  
این مرگ!  
مرگ!  
در کودکی  
عاشق نامی خزه پوش بودم.  
نکند گناه ست این؟  
این عشق دیرینهء مرده  
به مرگ!

صدای سوم:

به یاد دارم،  
لحظه ای را که به یقین رسیدم.



بيدها مي لرزيدند.  
زيبا بود  
چهرهء درون آبگير،  
اما از آن من نبود...  
نگاهي نافذ داشت،  
مثل هر چيز ديگر.  
و تمام آنچه مي ديدم خطرناك بود:  
فاخته ها و واژه ها،  
ستاره ها و رگبارهاي طلا.  
پندارها، باروريها!  
به ياد مي آورم  
بالي سپيد و سرد را  
قويي بزرگ را،  
با نگاهي هراسناك،  
روانه به سوي من،  
چونان دژي، بر فراز رودخانه.

ماری در میانه قوها بود،  
می سُرید نرم نرمک،  
چشمش معنایی سیاه داشت.  
دنیا را دیدم در اندرونش:  
کوچک... پست  
و سیاه!  
هر خرده کلام،  
خرده کلامی را می ربود  
و هر کنش  
کنشی را!  
روزی گرم و آبی شکفته بود  
به سمت چیزی؛  
و من  
آماده نبودم.  
ابرهایی سپید،  
پدیدار شده از پیرامون،

مرا به چهار سمت می کشاندند.

آماده نبودم،

حرمتی نداشتم.

گمانم بود می توانم

حاشا کنم سرانجامش را

اما دیر شده بود،

خیلی دیر.

و چهره،

خود را به شکل عشق در آورد،

آن گونه که گویی

من آماده ام...

قسمت دوم:

صدای دوم:

اینک

اینجا دنیایی ست برفی.  
در خانه ام نیستم.  
چقدر سفیدند این ملحفه ها!  
صورت ها هیچ ترکیبی ندارند،  
بی حالتند و نا ممکن،  
چون چهره کودکان من،  
کودکانی بیمار که از آغوش من طفره می روند؛  
باقی کودکان لمسم هم نمی کنند،  
دهشتناک اند:  
با رنگهایی فراوان و  
جان هایی بسیار،  
آرام نیستند،  
آرام  
مثل خلاء کوچکی  
که حملش می کنم.  
فرصت ها داشته ام،

تلاش کرده ام،

تلاش.

به خودم پیوند زده ام

زندگی را

چون عضوی دیر یاب.

و با دقت گام برداشته ام،

ترسان و لرزان،

چون چیزی نایاب.

سعی کرده ام بسیار نیاندیشم،

سعی کرده ام طبیعی باشم،

سعی کرده ام کور باشم

در عشق،

چون دیگر زنان،

کور در بستر،

با عزیز کورِ مهربانم!

بی نگاهی از میان تاریکی دیجور،

به رخسار دیگری.

نگاه نکردم.

اما

چهره آنجا بود هنوز،

چهره ای تولد نیافته

که شیفته تکمیل خود بود؛

چهره ای مُرده

که توان کامل شدنش بود

در آرامش بی تکلفش،

توان منزله ماندنش بود؛

و سپس چهره هایی دیگر،

چهره ملتها،

دولتها،

مجالس و جوامع،

چهره های بی چهرهء مشاهیر.

به اینها فکر می کنم:

آنانی که به هر چیز نا مسطح حسادت می کنند!

خدایانی حسود

که نام دنیا را مسطح می کنند،

چرا که خود چنین اند!

"پدر" را دیدم که با "پسر" مذاکره می کرد،

این چنین تسطحی ممکن نیست

مگز با تقدس،

می گویند:

"بیا بهشتی بنا کنیم،

بیا هموار کنیم و مسطح

برجستگی های این همه روح را!

صدای اول:

آرام ام،

آرام.

آرامشی قبل از طوفان:

لحظه ای زرد فام

پیش از خیزش باد،

آنگاه که برگها

دستانشان را،

زردناکی شان را،

بالا می گیرند.

سرشار سکوت است اینجا.

ملحفه ها،

چهره ها

سپیدند و ساکن،

مثل ساعتها.

صداها پس می مانند و مسطح می شوند.

حروف مصور مرئی،

پهن شده بر پرده ای از پوست

برای پس راندن باد،



رموزي را نقش می زنند  
به چینی و عربی!  
گنگم و قهوه ای!  
بذري در شرف شکافته شدن.  
قهوه ای بودن  
خویش مرگی من است و  
چقدر عبوس!  
که خواهان افزونی و تفاوت نیست.  
آنک  
گرگ و میش هوا احاطه ام می کند  
در کبودي  
چونان چون مریمی...  
آه، رنگ فاصله و فراموشی!  
کدامین وقت خواهد بود،  
آنگاه که زمان می شکند و  
ابدیت فرا می گیردش،

و من  
به تمامی غرق می شوم؟  
با خودم حرف می زنم،  
تنها با خودم،  
تک افتاده،  
فرسوده و رنگ باخته از مواد گندزدا،  
فداکارانه!  
انتظار روی پلکهام،  
سنگین سنگین  
می لمد،  
چونان خفتن دریایی بزرگ،  
دور افتاده،  
دور دست...  
حس می کنم  
جست و خیز نخستین خیزابه را؛  
محمولهء رنج اش برای من

گریز ناپذیر،  
چونان جزر و مد؛  
و من  
صدفی پژواک گو  
بر این ساحل سپید،  
رو به اصواتی  
که اساس هراس را  
در هم می شکنند.

صدای سوم:

آنک  
من کوه ام،  
در میانه زنان کوه وار؛  
پزشکان  
لا به لای مان

می روند و می آیند،  
اگر چه خیال را به وحشت می اندازد  
درشتی مان؛  
ابله وار می خندند و  
قصد سرزنشم را دارند،  
به خاطر آنچه هستم و  
بر آن آگاهند.  
تسطح خود را در آغوش می گیرند،  
چون گونه ای از سلامتی؛  
اگر خود را غافلگیر می یافتند چه،  
آنچنانکه من؟  
دیوانه می شدند، بی شک!  
و اگر دو موجود زنده  
از بین رانهام  
می چکید، چه؟  
من اتاقی سفید و پاکیزه را دیده ام

با وسایلیش،  
مکانی برای جیغها،  
که شادمانه نیست.  
"به اینجا می آیی،  
هر وقت که آماده شدی"  
چراغهای شب،  
ماههای سرخ مسطح اند،  
کدر شده با خون.  
من آمادهء هیچ اتفاقی نیستم!  
باید می کاشتم،  
آنها که می کُشدم...

قسمت سوم:

صدای اول:

هیچ معجزه ای ظالمانه تر از این نیست.

مرا با اسبها می کشاندند،  
سم هاشان آهنین.  
دوام آوردم،  
تمامش را دوام آوردم.  
کاري را به انجام رساندم.  
تونل تاریک،  
که عیادت ها پیچ می خورند  
در اندرونش.  
عیادت ها،  
اظهار فضلها،  
چهره هاي وحشت زده؛  
من کانون یک قساوتم  
چه دردها،  
چه مصیبتهايی باید بیرو رندم؟  
این چنین معصومیتی آیا  
می تواند

بگشود و بگشود؟!!

شیرهء هستی ام را می دوشد.  
درختان در خیابان می پژمرند،  
باران خورنده است.

بر زبانم

مزمزه می کنم آن را  
و این هراسهای موثر را؛  
هراس هایی که می ایستند و  
این پا و آن پا می کنند ؛  
مادر خوانده هایی نحیف،  
با تیک تاک قلبهانشان،  
با کیف بنددار وسایلشان.

من

دیواری خواهم بود و سقفی،  
نگاهبان.

آسمانی خواهم بود و

کوهی از خوبی:

آه!

بگذار که باشم!

نیرویی در من قد می کشد،

سرسختی ای دیرسال.

چون جهان از هم می درم.

این سیاهی اینجاست،

این پتک سیاهی.

دستانم را به دور کوهی قلاب می کنم

هوا گرفته است،

گرفته از این رفتار.

من استفاده شده ام،

من با صدای طبلها

به سوی استفاده شدن رفته ام

چشمانم از این سیاهی فشرده شده....

هیچ چیز نمی بینم.



صدای دوم:

من متهم ام.

به کشتارها می اندیشم.

من

باغی از داغهای سیاه و سرخم،

می نوشمشان.

بیزارم از خودم،

بیزار و هراسان.

و اینک

دنیا پایان خویش را تخیل می کند

و به سویش می شتابد،

در حالیکه بازوانش

از عشق

تن می زنند.

این عشقی است برآمده از مرگ،  
که همه چیز را بیمار می کند.  
خورشیدِ مرده کاغذ روزنامه را لک می کند،  
سرخ!

من

لحظه لحظه

زندگیها از کف می دهم.

زمین تیره می نوشدشان.

او

خون آشام تمامی ماست:

پناهمان می دهد،

پروارمان می کند.

مهربان است و دهانش سرخ،

می شناسمش،

پیرچهرهء زمستانی صمیمی اش را می شناسم

این عجوزه عقیم را

با بمب ساعتی کهنه اش.

انسانها

حقیرانه به کارش گرفته اند.

او آنها را خواهد خورد،

خواهد خوردشان،

سرانجام.

خواهد خورد!

خورشید

فرومی افتد،

من

می میرم،

و مرگی را بنیان می نهم.

صدای اول:

کیست این؟

این پسرک خشمگین کبود؟  
درخشان و عجیب،  
گویی فروافتاده از ستاره ای!  
چه با خشم می نگردد!  
فریادش از ته دل  
در اتاق جاری می شود!  
کبودی  
رنگ می بازد.  
و اینک او  
انسان است.  
نیلوفری سرخ بر جام خون اش می شکفت.  
مرا با ابریشم بخیه می زنند،  
چون پارچه ای.  
چه می کردند انگشتانم  
پیش از نگاه داشتن اش؟  
قلبم چه می کرد

با عشق اش؟  
هرگز ندیده ام  
چیزی چنین آشکار.  
پلک هاش  
چون یاس کبود،  
نفس اش لطیف  
چون پروانه...  
نمی گذارم برود.  
نه فریبی در اوست،  
نه پیچ و تاب.  
کاش  
همینگونه بماند.

قسمت چهارم:

صدای دوم:

ماه،

بر پنجره بلند،

نشسته است...

رنگ می بازد.

چه زمستانی روحم را آکنده ست!

و این نور گچی

بر پنجره گام می گذارد،

پنجره اداره های خالی،

کلاسهای خالی،

کلیساهای خالی،

آه!

چقدر خالی!

این توقف وجود دارد،

ایستایی دهشتناک همه چیز.

و اینک

این اجساد

گرداگردم تلنبار می شوند؛  
این خفتگان قطبی!  
کدامین پرتو مهتابی کبود  
رویاهشان را منجمد کرده است؟!  
حس می کنم  
به درونم می خزد،  
سرد،  
بیگانه،  
مثل یک وسیله؛  
و آن چهرهء عبوس و دیوانه،  
در آنسویش  
با آن دهان گشوده  
به خمیازهء اندوه ابدیش!  
اوست که دریای سیاه خون را به اطراف می کشاند  
ماه به ماه،  
با اصوات درمانده اش.

من بی پناهم،  
چونان دریایی در منتهای امواجش!  
بی قرارم،  
بی قرار و بی فایده.  
من،  
لاشه ها را  
خلق می کنم.  
رو به شمال خواهم رفت،  
به بی نهایی از تاریکی  
چون سایه ای می بینم،  
خود را،  
نه مردی و نه زنی!  
نه چون زنی  
شاد از دوست داشته شدن،  
نه چون مردی،  
چونان صاف و صیقلی



که هیچ نقصی را حس نمی کند.

من اما

نقصی را حس می کنم.

انگشتهایم را بالا می گیرم

ده میخ چوبی سپید!

ببین!

تاریکی از شکافها می تراود.

توان باز داشتنش را ندارم،

توان بازداشتن زندگی ام را ندارم.

من شیرزن پیرامونم خواهم شد،

متهم نخواهم شد

با دکمه های طاق و جفت،

یا سوراخهای پاشنهء جورابها،

با چهره های گنگ و سفید نامه های بی پاسخ،

مدفون در جعبه نامه ها.

متهم نخواهم شد،

متهم نخواهم شد.  
نه ساعت دیواری منتظرم خواهد دید،  
نه ستاره ها  
که در ژرفا ژرف آسمان پرچ شده اند.

صدای سوم:

در خواب می بینمش،  
دختر هر اسناک سرخم را؛  
می گرید از میان شیشهء حایل؛  
می گرید و عصبانی است.  
گریه هاش،  
قلابهایی است که چنگ می زند و می خراشد،  
چونان گربه ای.  
با این قلابهاست  
که از توجه من بالا می رود.

در تاریکی می گرید،  
یا زیر ستاره هایی  
که درچنین فاصله ای از ما  
می درخشند و می چرخند.  
به گمانم سر کوچکش را از چوب تراشیده اند،  
چوبی سخت و سرخ،  
چشمانی بسته و  
دهانی باز  
که از آن جیغ هایی تیز بیرون می زند  
که چون پیکانی  
خواب مرا می خراشند.  
دخترم دندان ندارد،  
دهانش گشاد است  
با اصواتی سیاه!  
چیز خوشایندی نیست!  
صدای اول:

آن چیست

که این روانه‌های بی‌گناه را

به سوی ما روانه می‌کند؟

نگاه کن!

بسیار خسته‌اند؛

همه صاف و صیقلی!

در پوشش‌های کرباسی‌شان،

با نام‌های بسته شده به مچ‌هاشان.

این هدایای نقره‌ای کوچک

که از راهی دور آمده‌اند.

بعضی با موهای سیاه پرپشت،

بعضی بی‌مو!

پیرنگ پوستشان

صورتی یا زرد،

قهوه‌ای یا سرخ.

متفاوت بودنشان را آغاز می‌کنند!

گویی از آب ساخته شده اند،  
بی هیچ شکلی،  
اجزاء صورتشان خواب است،  
چون نوری بر آبی آرام!  
راهب ها و راهبه های حقیقی اند  
در لباس هایی یکسان؛  
فرو می ریزند  
مثل ستارگان  
در هند،  
آفریقا،  
آمریکا!  
این اعجاز واره ها  
تصاویر کوچک و ناب؛  
بوی شیر می دهند،  
کف پاهایشان بکر!  
روی هوا راه می روند.

آبا عدم می تواند  
چنین دست و دل باز باشد؟!  
اینجاست پسر...  
چشمان درشتش،  
چون همه  
یکدست آبی ست.  
به سویم می چرخد،  
چون گیاهی کوچک و  
ناهشیوار و  
درخشان!  
یک جیغ!  
این قلبی است که به آن می آویزم.  
من  
رودی از شیرم،  
و تپه ای گرم...

قسمت پنجم:

صدای سوم:

من

زشت نیستم،

زیبا هم هستم!

آینه

زنی را بی هیچ زشتی

باز می تاباند.

پرستاران

لباسهایم را پس می دهند

و یک هویت را.

می گویند اتفاقی عادی است،

در زندگی من

و زندگی دیگران؛

عادی است.

من یک از پنج ام،

یا چیزی شبیه این!

ناامید نیستم.

کما بیش زیبایم!

رژ لبم اینجاست

بر دهان چروکیده ام می کشم اش

دهان سرخی که پس می زنمش

با هویتم.

یک روز پیش،

دو روز پیش،

سه روز پیش،

جمعه ای بود.

حتی به یک تعطیلی نیاز ندارم

می توانم امروز به سرکار بروم

می توانم به همسرم عشق بورزم

او که درك خواهد کرد؛



او که دوستم خواهد داشت  
از میان غبار بد شکلی ام؛  
انگار که چشمی را از دست داده باشم،  
یا پایی،  
یا زبانی را.  
می ایستم پس،  
اندکی محو!  
راه می روم  
روی چرخها،  
به جای پاها،  
خوب به کار می آیند  
و می آموزم سخن گفتن را با انگشتان  
و نه با زبان.  
بدن گره گشاست!  
تن ستارهء دریایی  
می تواند بازوانش را باز برویاند

و مارمولکها بر پاهایشان  
چوب حراج می زنند،  
و شاید من نیز  
این چنین چوب حراجی زده ام  
بر آنچه نداشته ام!

صدای سوم:

جزیره ای کوچک ست دخترک،  
خفته و بی آشوب؛  
و من

کشتی سفیدی سوت کشان!

خداحافظ! خداحافظ!!

روز می افروزد؛

روزی سرشار ماتم!

گلهاي این اتاق

سرخ اند و گرمسيري.

عمرشان را

به تمامی

پشت شیشه ها سر کرده اند،

دلسوزانه مراقبت شده اند،

و اینک

با زمستانی از ملافه هاي سفید و چهره هاي سفید

روبو می شوند.

اندك چيزي براي چمدانم دارم،

لباسهاي زنی چاق که نمی شناسمش،

شانه و مسواکم ،

و یک بیهودگی.

به ناگهان آسیب پذیر شده ام.

زخمی هستم

که بیرون می رود از بیمارستان؛

زخمی که مرخصش می کنند!

سلامتی ام را پس پشتم جا می گذارم،

جا می گذارم کسی را

که به من چسبیده بود!

انگشتهاش را

چون چسب زخمی

باز می کنم:

من

می روم.

صدای دوم:

من دوباره خودم هستم،

چیز مبهمی وجود ندارد!

پریده رنگ از خونریزی چون موم،

بی هیچ پیوستگی،

هموار و باکره؛

انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است،  
چیزی که نتواند پاک شود،  
پاره پاره و تکه تکه شود،  
و دوباره بیاغزد.  
این شاخه های کوچک سیاه  
به فکر جوانه زدن نیستند.  
نه این تشنگان،  
نه ناودانهای خشک  
رویای باران را نمی بینند.  
زنی که مرا در پنجره ها نظاره می کند:  
پاکیزه است.  
پاکیزه و شفاف،  
چون یک روح.  
چه خجولانه پاکیزگی اش را وامی نهد،  
بر روی جهنم پرتقالهای آفریقایی،  
و خوکهای آویخته از پا.

او تسلیم حقیقت می شود.

این منم...

من!...

در حال چشیدن تلخی بین دندانهام،

تتفر بی حساب هرروزه.

قسمت ششم:

صدای اول:

تا کی می توانم دیواری باشم

در برابر باد؟

تا کی می توانم بکاهم آفتاب را

با سایه سار دستانم؟

یا سایه بانی شوم

روشنای کبود ماه ای سرد را؟

صداهای تنهایی،

اصوات اندوه

ناگزیر،

بر پشتم دامن می گسترند...

چگونه آرامشان خواهد کرد این لالایی کوچک؟

تا کی می توانم دیواری باشم

به دور خصیصه های سبزم؟

تا کی می توانند دستانم

مرهمی باشند بر زخمهای او؟

و کلامم

پرندگانی درخشان در آسمان:

تسلی بخش،

تسلی بخش...

دهشتناک است

چنین گشایشی،

گویی که قلبم

صورتکی بر خود ببندد و

در جهان گام بردارد.

صدای سوم:

دانشکده ها، امروز

مست بهارند!

روپوش سیاهم اندکی سوگوارانه ست

که جدیتم را نشان می دهد.

کتابهایم را به همراه دارم.

زخمی کهنه داشتم

پیش از این،

اما رو به بهبودی ست!

خواب جزیره ای را دیدم،

سرخ از غم؟ فریادها!

رویایی بود و

معنایی نداشت.



صدای اول:

طلوع می شکوفد

در نارون بلند بیرون خانه.

پرندگان مگس خوار برگشته اند،

جیغ کشان،

مثل موشکهای کاغذی.

صدای دقیقه ها را می شنوم

روی پرچین ها پهن می شوند و

می میرند.

ماغ کشیدن گاوها را می شنوم.

رنگها نونوار می کنند خود را؛

و سقف کاهگلی نمناک

زیر نور خورشید بخار می کند.

نرگس،

رخسار سپیدش را به روی باغ می گشاید.

قوت قلبی دویاره یافته ام،

قوت قلبی دوباره!

در اتاق نوزادان

رنگهای درخشان و شفاف،

اردکهای سخنگو،

بره های شادمان.

دیگر بار ساده ام،

به معجزه معتقد،

نه به آن کودکان هر اسناک؛

که با چشمهای سفید و دستهای بی انگشتشان،

خوابم را می آزر دهند.

آنها از آن من نیستند،

آنها به من تعلق ندارند.

به طبیعی بودن خواهم اندیشید.

به پسر کوچکم.

او راه نمیرود،  
کلامی حرف نمی زند.  
در قنناق پارچه های سفیدست هنوز.  
اما صورتی رنگ ست و بی نقص!  
لبخند می زند، مدام!  
اتاقش را  
با کاغذی از رزهای درشت پوشانده ام.  
بر همه چیز  
قلبهایی کوچک نقاشی کرده ام.  
دوست ندارم استثنایی باشد.  
این استثناست که شیطان را بر سر ذوق می آورد!  
این استثناست که از تپهء اندوه بالا می رود!  
یا در دشت می نشیند و  
قلب مادرش را می آزارد!  
دوست دارم معمولی باشد..  
دوستم بدارد،

چنانکه دوستش می دارم.  
وصلت کند با هر که می خواهد و  
از هر کجا که می خواهد...

قسمت آخر  
صدای سوم:

نیمروزی گرم در چمنزاران،  
گلهاي آلاله، سست از گرما  
و دلدادگان  
می گذرند و می گذرند  
سیاه و مسطح،  
مثل سایه ها؛  
چه زیباست بی ضمیمه گی!  
مثل سبزه تنه‌ایم،  
چه را از دست داده ام؟!!

آیا هرگز خواهش یافت،

هر آن چیز که هست؟

قوها رفته اند.

رودخانه هنوز به یاد دارد

که چقدر سپید بودند.

پس از آنها

با تمام وجودش می کوشد،

شکلهاشان را

در تکه ابری می یابد.

چیست

این پرنده که فریاد می کشد،

با چنین اندوهی در صداش؟

می گوید:

من جوانم،

چون همیشه.

چه را از دست داده ام؟!!

صدای دوم:

در خانه ام،

زیر نور چراغ.

بعد از ظهر کش می آید.

پیراهن ابریشمی ام را می دوزم.

همسرم کتاب می خواند.

نور،

به چه زیبایی،

در بر می گیرد این اشیاء را.

یک جور مه در هوای بهاریست.

مه ای که پارکها را،

مجسمه های کوچک را

در بر می گیرد،

با رنگی صورتی،

انگار لطافت بیدار شده است،  
لطافتی که از پا ننشست،  
چیزی شفافبخش.  
منتظر می مانم و درد می کشم.  
به گمانم شفا یافته ام.  
کارهای زیادی ست برای انجام دادن.  
دستهایم می توانند  
تور را  
به زیبایی بر این پارچه بدوزند.  
همسرم می تواند  
کتاب را  
ورق بزند و ورق بزند.  
حالا با هم هستیم،  
در خانه،  
پس از ساعتها.  
این تنها زمان است

که روی دستهامان کشیده می شود.

تنها زمان است و

ماده نیست.

ممکن است

خیابانها ناگهان مچاله شوند،

اما من

دوباره بازگشته ام،

از سقوطی طولانی،

و خود را در بستر می یابم.

در امان،

روی تشک،

با دستهای قد کشیده در برابر سقوط.

من

خویش را باز می یابم.

من

سایه نیستم،



گرچه اینجا سایه ای هست  
که از پاهایم آغاز می شود.

من

یک همسرم.

شهر منتظر می ماند و درد می کشد.

سبزه های کوچک،

از میان سنگها رخنه می کنند

و با زندگی سبز می شوند.